

# مرگ

جفری اسکار

ترجمہ

شیرین احمدی

فرہنگ نشرنو

با همکاری نشر آسیم

## فهرست

سپاسگزاری / هفت

۱. ماهیت مرگ / ۱
۲. منظرهای وجودی / ۳۳
۳. زندگی دراز، زندگی کوتاه / ۶۳
۴. مواجهه با مرگ / ۸۷
۵. شرم مرگ / ۱۱۵
۶. منافع مردگان / ۱۵۱
۷. چگونگی رفتار در قبال مردگان / ۱۷۵

یادداشت‌ها / ۲۰۷

کتاب‌شناسی / ۲۲۳

نمایه / ۲۳۱

# ۱ ماهیت مرگ

شاید به نظرتان برسد مرگ موضوعی است که تأمل فلسفی درباره آن شکلی نسبتاً بیمارگون دارد. اصلاً چرا کسی که زنده است خود را دلمشغول حالتی کند که بنا به تعریف شامل حال او نمی‌شود؟ مرگ - دروگر داس به دست، که در کتاب مقدس با تعبیر پادشاه وحشت از آن یاد شده - برای هیچ‌یک از خوانندگان این سطرها فرا نرسیده است. اپیکور، فیلسوف یونانی، اندیشه‌ای بسیار مشهور در این باب دارد که به ما یادآور می‌شود «تا زمانی که هستیم، مرگ با ما نیست؛ اما وقتی که مرگ آمد، آن‌گاه دیگر ما نیستیم». اپیکور از اینجا نتیجه می‌گیرد که مرگ نه برای زنده‌ها مایه دغدغه و نگرانی است، و نه برای مرده‌ها، «چون برای دسته اول مرگ وجود ندارد، و دسته دوم خود وجود ندارند» (اپیکور ۱۹۲۶: ۸۵).

با این همه، رسیدن به حالت بی‌اعتنایی کامل به این واقعیت که همه سرانجام می‌میریم بسیار دشوار است، و این چیزی است که بسیاری از فیلسوفان، چه با رغبت چه از سر بی‌میلی، به آن اذعان کرده‌اند. این فکر که عزیزانمان، پیش یا پس از ما، در نهایت خواهند مُرد خواه‌ناخواه دردناک است. کنار آمدن با این آگاهی هم دشوار است که خودمان نیز روزی سرانجام از رنج این زندگی فانی رها می‌شویم. مرگ قدر مسلم نقطه پایان همه آن کوشش‌ها و برنامه‌ها و رابطه‌ها و دلبستگی‌هایی است که به زندگی‌ام معنا و تمایز می‌بخشند. ممکن نیست پایان همه این چیزهایی که

به آنها اهمیت می‌دهم برای من (یا برای کسانی که زندگی‌ام با زندگی آنها در هم تنیده است) رویداد بی‌اهمیتی باشد. مری مادرسیل این معنا را موجز و زیبا بیان می‌کند: «مرگ آخرین موعد تحویل تمام تکلیف‌هایم است» (۱۹۸۷: ۹۰).<sup>[۱]</sup> وقتی که لحظه مرگ فرامی‌رسد، هر کار ناتمامی که داشته باشم برای همیشه (دست‌کم از جانب من) ناتمام خواهد ماند. حتی اگر چنان خوش‌اقبال باشم که بی‌درد بمیرم، باز هم مرگ مرا از هر چیزی که به زندگی‌ام ارزش می‌دهد، از جمله فرصت پرداختن به کارهای مفیدی که پیشتر انجام نداده‌ام، محروم می‌کند. البته مرگ مرا از مصیبت‌ها و بلاهایی که در زندگی گرفتارشان هستم نیز رها می‌کند، اما با احتساب مجموع سود و زیان آن، به احتمال فراوان، اثر نهایی مرگ منفی خواهد بود، مگر آنکه زندگی واقعاً بدی داشته باشم و هیچ‌امیدی به بهبود آن نباشد. مرگ پایان داستان ما است و این قصه ادامه‌ای نخواهد داشت، مگر آنکه شکلی از حیات پس از مرگ وجود داشته باشد (که استدلال خواهیم کرد امری بعید است).

اما همان‌طور که اپیکوری‌ها هم می‌گویند، در اینجا معمایی هست. البته طبیعی است که بگوییم مرگ مرا از هرگونه امکان رضایت و خرسندی محروم می‌کند، اما از سوی دیگر، برای کسی که مرگ را فنای خویش می‌داند، پس از مرگ دیگر منی وجود ندارد که زبانی بخواهد متوجهش شود. مرگ نه‌تنها پایان نمایشنامه بلکه پایان بازیگر نیز هست. اما اگر زیان اصلی مرگ از میان رفتن خودم باشد، آیا در این صورت مرگ واقعاً بلا است، یا اپیکوری‌ها حق دارند که می‌گویند مرگ، به‌عنوان وضعی که موضوع ندارد، نه خوب است نه بد؟

بعداً دوباره به این موضوع باز خواهیم گشت که آیا دیدگاه اپیکور درباره اینکه مرگ «برای ما هیچ است» بیانگر بصیرتی عمیق است، یا سفسطه‌ای زیرکانه. این فقط یکی از مسائل پرشمار در مورد ماهیت مرگ و موضوعات اخلاقی پیرامون آن است که در این پژوهش به آنها خواهیم پرداخت. اما

بدیهی است که حق با اپیکور است که می‌گوید مادام که زنده هستیم، مرگ با ما نیست. و همین نکته واضح و پیش‌پاافتاده می‌تواند این پرسش را در ما برانگیزد که آیا درگیر کردن ذهنمان با اندیشه‌های مربوط به مرگ کاری بیمارگونه و بی‌فایده نیست. شاید بتوان توصیه مسیح را که می‌گوید «بگذار مردگان مردگان خویش را به خاک سپارند» (متی ۸: ۲۲) تعبیری استعاری از همین معنا دانست. با این همه، اگرچه مشغولیت وسواس‌آمیز به مرگ و اینکه بگذاریم اندیشه سرانجام محتوم زندگی روزمره‌مان را مسموم کند کاری غیرعاقلاًنه است، اما یک دلیل وجود دارد - دلیلی که اصلاً بیمارگونه نیست - برای اینکه نخواهیم از آن سر بام بیفتیم و سخت بکوشیم تا هرگونه فکر مرگ را از ذهنمان بیرون برانیم. دلیلی که می‌گوییم آن است که تأمل درباره مرگ و معنای آن همزمان شیوه‌ای بصیرت‌بخش برای اندیشیدن درباره زندگی است.

شاید حس کنید این اندیشه تناقض‌آمیز است، اما این احساس خیلی زود برطرف می‌شود. داستان مشهوری هست درباره دکتر سمیوئل جانسن. می‌گفتند نویسنده اصلی درخواست بخشش برای کشیشی [به نام ویلیام داد]، که به جرم کلاهبرداری به اعدام محکوم شده بود، خود جانسن است. این متن نثری بسیار شیوا داشت، اما جانسن این شایعات را تکذیب می‌کرد. فرهنگ‌نویس بزرگ می‌گفت: «اطمینان داشته باشید که وقتی کسی بداند دو هفته دیگر به دار آویخته خواهد شد، ذهنش تمرکزی عالی و بی‌نظیر خواهد یافت» (بازول ۱۹۴۹: جلد ۲، ۱۲۳).<sup>[۲]</sup> به همین شکل، البته (امیدوارم) در مقیاسی بزرگ‌تر، آگاهی به اینکه روزی مرگمان فراخواهد رسید می‌تواند کم‌کممان کند به این موضوع خوب توجه کنیم که چگونه می‌توانیم زندگی‌مان را تا حد امکان غنی و پرثمر کنیم. سنکا فیلسوف رواقی رومی یکی از نویسندگان پرشماری است که ما را از هدر دادن زمان محدودی که در اختیار داریم برحذر داشته است. سنکا می‌گوید آنانی که وقت را چنان تلف می‌کنند که گویی ذخیره‌ای بی‌پایان از آن در اختیار دارند ابله‌اند، چون

از «یگانه چیزی که حسّت در مورد آن درست است» بد استفاده می‌کنند (۲۰۰۵: ۶۱). افرادی که درباره ناپایداری هستی خود نمی‌اندیشند یا به گذر زمان توجهی ندارند هنگام مرگ در بهت فرو می‌روند از اینکه می‌بینند هیچ کاری نکرده‌اند. عجیب نیست که مرگ برای آنها وحشت‌انگیز است: «سالخوردگی ناگهان آنها را در بر می‌گیرد، حال آنکه ذهنی کودکانه دارند و ناآماده و دست خالی با آن مواجه می‌شوند» (همان: ۶۹). اما برای آنها که وقت خود را صرف کسب این معرفت می‌کنند که زمان کالایی است محدود، «زندگی به اندازه کافی دراز است» (همان: ۵۹).

اگر بخواهیم بصیرت سنکارا به زبان فلسفه آگزیستانسیالیستی بیان کنیم، می‌توانیم بگوییم زندگی‌ای که، بدون هیچ درک مشخصی از جهت‌مندی، سبکسرانه صرف مشغولیت‌های سطحی و زودگذر شود زندگی‌ای است فاقد اصالت (authenticity) (این واژه مشتق از واژه یونانی *authentes* است، به معنای کسی که کارها را برای خودش انجام می‌دهد). در این زندگی، تصمیم‌ها بر پایه هوس یا عادت است، نه تأمل جدی درباره اولویت‌ها. انسان‌های بی‌اصالت معمولاً کاری را انجام می‌دهند که از آنها انتظار می‌رود و به این ترتیب اجازه می‌دهند دیگران یا شرایط بر شکل رفتارشان حاکم شوند. آنها به خود زحمت نمی‌دهند که با ارزیابی محدودیت‌ها و فرصت‌ها، خودشان برای زندگی‌شان طرح و برنامه بریزند. چون افق دید محدودی دارند و نمی‌خواهند درباره پرسش‌های غایی بیندیشند، سرنوشت است که بر اینها مسلط است نه آنها بر سرنوشتشان. اگر اصلاً درباره مسائل بلندمدت بیندیشند، افکارشان عموماً قراردادی و هماهنگ با عقاید جمع است. مرگ نیز مانند رویدادهای دیگر ناگهان به سرشان می‌آید.<sup>[۳]</sup> فرانسو دوک دو لاروشفوکو می‌گوید: «اندک‌شمارند کسانی که خوب با مرگ آشنا هستند. عموماً از سر جهل و عادت تن به مرگ می‌دهند، نه با اراده راسخ: بیشتر انسان‌ها می‌میرند چون کار دیگری از دستشان بر نمی‌آید» (۱۷۸۶: ۲۷). نکته تأمل برانگیز این است که دوک این بی‌اصالتی را وضع عادی بشر می‌داند.

پس این کتاب دست کم همان اندازه که درباره مرگ است درباره زندگی نیز هست. اندیشیدن درباره مرگ باید به ما کمک کند تا شرایط یک زندگی اصیل را بهتر بشناسیم. شاید این ادعا قدری متظاهرانه به نظر آید، اما همین جا باید اضافه کنم که من اصلاً مدعی نیستم به هیچ یک از پرسش هایی که طرح خواهم کرد پاسخ نهایی می دهم. فیلسوفان معمولاً به توانایی شان برای یافتن پرسش های مهم بیشتر اطمینان دارند تا قابلیتشان برای پاسخگویی به آن پرسش ها. این فقط نوعی فروتنی تصنعی از جانب آنها نیست (در حقیقت هم فیلسوف ها انسان های چندان متواضعی نیستند). این نگرش ناشی از آگاهی به این نکته است که پاسخ دادن به بسیاری از پرسش هایی که فیلسوفان به آنها می پردازند نه تنها دشوار است، بلکه اصلاً این مسائل که در واقع از دیرباز مرکز توجه مردان و زنان اندیشمند بوده اند طوری نیستند که بتوان یک پاسخ قاطع و همیشگی به آنها داد. دلیل اینکه فیلسوفان هنوز هم درباره ماهیت خیر و صدق و زیبایی پرسش هایی مطرح می کنند که خیلی شبیه پرسش های افلاطون است این نیست که در این دوهزاروپانصد سال هیچ کس آن اندازه هوشمند نبوده است که بتواند پاسخ این پرسش ها را بیابد، بلکه دلیلش آن است که اعضای هر جامعه ای که خود را متمدن می داند باید به موضوعات طرح شده در این پرسش ها از نو بیندیشند. درباره موضوعات زندگی و مرگ نیز قضیه از همین قرار است. پرسیدن این پرسش ها اهمیت دارد، حتی با اینکه می دانیم هر پاسخی برای آنها بیابیم صرفاً موقتی خواهد بود (و با اینکه می دانیم شاید برای برخی از این پرسش ها اصلاً هیچ پاسخی نداشته باشیم).

اما نخست باید به روشنی بفهمیم مرگ چیست. اگر بخواهیم درباره مسائل مهم وجودی و جنبه های دشوارِ متافیزیکیِ مرگ و رابطه آن با زندگی بحث کنیم، لازم است در ابتدا بدانیم درباره چه چیزی سخن می گوئیم. شاید به نظر آید که کار نسبتاً ساده ای است. آیا نمی توان خیلی ساده مرگ را فقدان زندگی تعریف کرد؟ معمولاً تشخیص جسد از شخص زنده چندان

دشوار نیست، و همیشه هم می‌توانیم در موارد تردیدبرانگیز از فناوری‌های پزشکی کمک بگیریم. اما هنگام کار فلسفی، تقریباً هیچ چیزی آن‌چنان که در نظر اول می‌نماید ساده نیست. نه تبیین برداشتمان از مفهوم مرگ آن‌گونه که شاید انتظار داشته باشیم آسان است و نه تعیین معیاری برای تشخیص اینکه کسی مرده است.

به برخی از این دشواری‌ها در ادامه اشاره می‌کنیم. شاید بگوییم مرده فاقد زندگی است، اما در این صورت باید مشخص کنیم که منظورمان از «زندگی» چیست. بسیاری از افراد، به دلایل مذهبی یا فلسفی (یا فقط چون دوست دارند که این‌گونه باشد) معتقدند که مرگ جسمانی پایان راه ما نیست و هستی ما در نوعی حیات پس از مرگ هم دوام خواهد داشت. آیا معنای این حرف آن است که ما واقعاً نمرده‌ایم و فقط مکان زندگی‌مان را تغییر داده‌ایم؟ بی‌تردید این مسأله نشان می‌دهد که اگر بخواهیم مرگ را نابودی شخص تعریف کنیم، احتمالاً نکته‌ای (به معنای دقیق کلمه) حیاتی را مصادره به‌مطلوب کرده‌ایم. افزون بر این، کسانی که عقیده دارند انسان‌ها پس از نابودی جسمشان باقی می‌مانند، اما حیوانات و گیاهان با متوقف شدن کارکردهای جسمانی‌شان از میان می‌روند برداشت دوگانه‌ای از مفهوم مرگ دارند که، مطابق آن، مرگ فقط در موجودات زنده دون انسان به معنای نابودی است.

حتی اگر پرسش‌های مربوط به زندگی پس از مرگ را کنار بگذاریم، باز هم دشواری‌هایی در زمینه تصمیم‌گیری درباره اینکه دقیقاً در چه مرحله‌ای از زوال جسمانی شخص مرده است وجود خواهد داشت – و این دشواری‌ها در حوزه‌های پزشکی و حقوقی روزبه‌روز بیشتر شناخته می‌شوند. آیا زمانی که قلب و ریه‌ها از کار می‌افتند (یعنی وقتی که ضربان قلب و تنفس قطع می‌شود) باید بگوییم شخص مرده است، یا باید مرگ مغزی را معیار قطعی تشخیص مرگ بدانیم؟ چنان‌که خواهیم دید، به هر کدام از این پیشنهادها ایرادهایی وارد است، به‌ویژه این روزها که دستگاه‌های پزشکی «حفظ



حیات» موجودند و می‌توانند مدت‌ها پس از آنکه اندام‌های خود شخص توان ادامه کار ندارند، کارکردهای حیاتی را بر عهده بگیرند.

بعضی از فیلسوفان نیز به تأمل دربارهٔ این موضوع پرداخته‌اند که استفاده از روش‌های انجماد بدن و روش‌های دیگری که برای نگهداری از بدن پس از مرگ استفاده می‌شود به امید آنکه پیشرفت‌های پزشکی امکان درمان بیماری مهلک مربوطه را فراهم سازد چه پیامدهایی خواهد داشت. اگر، به این ترتیب، ویلبر یک قرن پس از انجماد عمیق بدنش جان تازه‌ای بیابد، آیا باید بگوییم که او پس از مرگ دوباره زنده شده است یا اینکه (برخلاف ویلفرد که به همین علت در گذشته اما فاسد و نابود شده است) هرگز به‌راستی نمرده است؟

ادامهٔ این فصل به بررسی دقیق‌تر برخی از این موضوعات اختصاص دارد.

### تعریف مرگ

با دشواری‌های مربوط به تعیین دقیق چیستی مرگ آغاز می‌کنیم. در ابتدا خوب است میان مفاهیم مردن و مرگ و مرده بودن تمایز قائل شویم. خیلی ساده می‌توان گفت که اینها به ترتیب یک فرایند، یک رویداد، و یک حالت هستند. اما اغلب واژه «مرگ» برای دلالت به هر سه این مفاهیم به کار می‌رود، و باید مراقب این ابهام باشیم، هرچند معمولاً متن و پیش‌زمینه بحث معلوم می‌کند که این واژه به چه چیزی ارجاع می‌دهد. اما گاهی این موضوع می‌تواند دشواری‌آفرین باشد، مانند وقتی که نویسنده‌ای دربارهٔ «ترس از مرگ» سخن می‌گوید و درست معلوم نیست که منظورش ترس از فرایند مردن است یا رویداد مرگ یا حالت مرده بودن. امروزه و در شرایطی که دست‌کم در کشورهای ثروتمندتر، به برکت امکانات و خدمات پزشکی که برای فرد محتضر در دسترس است، بیشتر مرگ‌ها بدون درد است، فرایند و رویداد مردن دیگر آن ترس قدیم را ندارد (البته این ترس کاملاً از میان نرفته است). م. ا. اسکریچ در مقدمه‌اش به مقاله میشل دو مونتینی با

عنوان «فلسفه‌ورزی آموختن چگونه مردن است» یادآور می‌شود در روزگاری که پایان زندگی برای بسیاری از افراد تجربه‌ای زجرآور بود، ترس از مردن و از مرگ بسیار شدیدتر و شایع‌تر از اکنون بود. پس باید مراقب باشیم که وقتی آثار نویسندگان قدیم را که درباره ترس از مرگ سخن می‌گویند می‌خوانیم، زود فرض نکنیم که آنها هم، مطابق با کاربرد غالبی که این اصطلاح نزد ما دارد، حالت مرده بودن را در نظر دارند.

اینکه آیا امکان دارد به تعریفی واحد و غیرمبهم از مرگ برسیم که با همه شهودهایمان در تمام وضعیت‌ها همخوانی داشته باشد بسیار محل تردید است. مسلم است که در بیشتر موارد در تشخیص کسی که مرده است دشواری‌ای نداریم. وقتی که خدمتکار جسدی را در کتابخانه می‌بیند که چاقویی در قلبش فرو رفته، بی‌هیچ تردیدی با پلیس تماس می‌گیرد تا درباره این قتل تحقیق کنند. اما همه موارد این اندازه ساده نیست.

برای اینکه ببینیم چرا این‌گونه است، ابتدا برای نمونه تعریف پیشنهادی شورای ریاست‌جمهوری امریکا برای بررسی مسائل اخلاقی پژوهش‌های پزشکی و زیست‌پزشکی و رفتاری را که رانلد ریگان در ۱۹۸۱ تشکیل داد در نظر بگیرید. این پیشنهاد که مدتی هم در ایالات متحد قبول عام یافته بود از این قرار است: «فردی که یکی از این دو شرط شامل حال او باشد مرده است: (۱) توقف بازگشت‌ناپذیر کارکردهای قلبی و ریوی، (۲) توقف بازگشت‌ناپذیر همه کارکردهای کل مغز، از جمله ساقه مغز» (به نقل از لمینگ و دیکینسن ۲۰۰۲: ۴۳). گاهی این پرسش بجا مطرح می‌شود که آیا بند (۱) از این تعریف فصلی شرط کافی مناسبی است برای اینکه بگوییم کسی مرده است. وقتی که تنفس و ضربان قلب قطع می‌شود، مغز دچار کمبود اکسیژن می‌شود و ظرف چند دقیقه می‌میرد. اما در بازه زمانی میان این دو رویداد، آیا باید بگوییم شخص مرده است یا فقط در حال مردن است؟ حتی وقتی که بعداً کالبدشکافی معلوم می‌کند که با پیشرفته‌ترین تجهیزات و روش‌های پزشکی بازبازی کارکردهای قلبی و تنفسی امکان‌پذیر نبوده است، بسیاری

از ما ترجیح می‌دهیم بگوییم که شخص در همان دم نمرده است، بلکه مرگ او در آن لحظه دیگر اجتناب‌ناپذیر شده است. علاوه بر این، دوستداران داستان‌های علمی‌تخیلی و همین‌طور علاقه‌مندان به آزمایش‌های فکری فیلسوفان شاید بخواهند دربارهٔ پیامدهای برداشتن مغز از بدن شخص در حال مردن و زنده نگه داشتن آن در یک خمره بیندیشند. اگر قرار باشد چنین عملی انجام شود، آن‌گاه با فرض اینکه حیات ذهنی آن مغز دچار هیچ خللی نشود (به‌ویژه در صورتی که هیچ گسست قابل توجهی در حافظه پدید نیاید) احتمالاً تمایل خواهیم داشت که بگوییم این شخص، به‌رغم توقف هر آنچه شبیه فرایندهای تنفس و گردش خون است، زنده مانده است.

در چند سال اخیر، معمول شده است که توقف برگشت‌ناپذیر کارکردهای مغز را شرط لازم و کافی برای وقوع مرگ می‌دانند. یکی از جذابیت‌های این دیدگاه قطعیت این امر است که افراد دچار مرگ مغزی هرگز خودآگاهی خود را مجدداً به دست نمی‌آورند و هیچ‌یک از نشانه‌های شخص بودن را بروز نمی‌دهند. پیشتر دربارهٔ سادگی نسبی تعیین موارد مرگ مغزی بر پایهٔ آزمایش‌های گوناگون اطمینان وجود داشت، اما اخیراً مناقشات دربارهٔ معیارهای تشخیصی که باید به کار گرفته شوند، همین‌طور اختلاف نظر دربارهٔ اینکه آیا مرگ مغزی را باید توقف کارکردهای کل مغز تعریف کرد یا کارکردهای ساقهٔ مغز یا کارکردهای سطح بالاتر، این اطمینان را خدشه‌دار کرده است.<sup>[۴]</sup> مشکل دیگر این است که کارکردهای جسمانی بدن اشخاصی را که دچار مرگ مغزی شده‌اند می‌توان با استفاده از وسایل مصنوعی تداوم بخشید. جف مک‌مائن فیلسوف با ارجاع به اثری از فیزیولوژیستی به نام الن شومان، به مورد پسری در فلوریدا اشاره می‌کند که دچار مرگ مغزی شده، اما به درخواست پدر و مادرش به مدت بیش از چهارده سال است که تنفس مصنوعی و آب و غذا به او می‌دهند و در این مدت بدن او رشد کرده و عفونت‌ها و زخم‌هایش هم درمان شده. در طول این مدت، جای مغز او را نیز «بافت‌های شبه‌مرده و مایعات پروتئینی درهم

و برهمی» گرفته (مک‌مائن ۲۰۰۲: ۴۳۰). شاید بخوایم بر معیار شماره (۲) در گزارش شورای ریاست جمهوری تأکید کنیم و بگوییم این جوان واقعاً مرده است. مایکل لمینگ و جورج دیکینسن دربارهٔ این گونه موارد می‌گویند: «اگر مغز مرده باشد، هر تپش قلبی که به‌طور مصنوعی ایجاد شود فقط پمپ کردن خون درون بدن مرده است» (۲۰۰۲: ۴۳). از سوی دیگر، شاید «مرده» خواندنِ بدنی که بسیاری از کارکردهای عادیِ بدن‌های بی‌تردید زنده را نشان می‌دهد (هرچند با کمک وسایل مصنوعی) غیرشهودی به نظر آید. این ملاحظه شاید ما را نیز مانند مک‌مائن (۲۰۰۲: ۴۳۰-۴۲۹) به این نتیجه برساند که در نهایت مرگ مغزی شرط کافی برای مرگ انداموارهٔ انسانی نیست. اما شاید بتوان در برابر این نتیجه مقاومت کرد و آن را نپذیرفت. مفهوم انداموارهٔ زنده، اگرچه مفهوم دقیقی نیست، اما دالّ بر سامانه‌ای است که دست‌کم دارای حد معینی از انسجام کارکردی و خودبستگی یا خودانگیختگی است. به این معنا شاید بتوان گفت پسری که در فلوریدا آن اتفاق غم‌انگیز برایش رخ داده انداموارهٔ زنده نیست. شاید ساده‌ترین راه برای حل این مشکل پذیرش این نکته باشد که مفهوم مرگ مفهومی به کلی خالی از ابهام نیست، و اینکه می‌توان میان مرگ اندامواره و مرگ بدن تمایز قائل شد (اگرچه بدیهی است که در اکثر قریب به اتفاق موارد، این دو مفهوم مصداق واحدی دارند).

همچنین باید تصمیم بگیریم که دربارهٔ کسانی که بخشی از مغزشان مرده یا آسیبی جبران‌ناپذیر دیده است و در حالت نباتی پایدار (PVS) قرار دارند و دست‌کم بعضی از کارکردهای حیاتی بدنشان تنها با استفاده از دستگاه‌های حفظ حیات دوام می‌یابد چه باید بگوییم. بنا بر برخی معیارهای دقیق‌تر مرگ مغزی، بعضی بیماران که مغزشان هنوز برخی کارکردهای خود را دارد قطعاً زنده هستند، هرچند دیگر خودآگاهی ندارند.

یک پاسخ به این موارد می‌تواند کنار گذاشتن این فرض معمولاً بی‌چون‌وچرا باشد که مرگ حالتی است که یا محقق شده یا محقق نشده